

بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ستارگان حرم کریمه

۲

شہید مجید زین الدین



سرشناسه : موسوی، لیلا، ۱۳۶۶ -
 عنوان : شهید مجید زین‌الدین
 مشخصات نشر : قم : حماسه یاران، ۱۳۹۳ .
 مشخصات ظاهری : ۷۲ ص، [جیبی] : مصور
 فروست : ستارگان حرم کریمه : ۲۱
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۶۸۲۸-۸-۴
 وضعیت فهرست نویسی : قیفا
 موضوع : زین‌الدین ، مجید ، ۱۳۶۳-۱۳۴۳
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات
 موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات .
 شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم) .
 رده کنگره : ۱۳۹۳، ۹۸۰/۴۶/۴۶/۱۶ DSR
 رده دینی: ۹۲۲، ۸۴۳، ۹۵۵/۱
 شماره مدارک : ۲۸۶۶۱۴۹

۲۱



شهید

مجید زین‌الدین

جانشین واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب (علیه‌السلام)

ولادت: تهران ۱۳۴۳/۷/۶

شهادت: جاده بانه - سردشت توسط ضد انقلاب ۱۳۶۳/۸/۲۷

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده لیلا موسوی سرپرست نویسندگان زهره شریعتی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ دوم- پاییز ۱۳۹۶

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . بلوار شهید محمد منتظری - کوچه شماره ۱۲ - پلاک ۳۴۰
 www.hamaseh17.ir ۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰ ۰۲۵ ۳۷۷۴۸۰۵۱



پیش گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده اند و آن پرچم داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده اند و فرموده اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قَمٍّ...»^۱. شهری که بی تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنرانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت
و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش
برداریم.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگه نامه

آقا مهدی می گفت «وقتی مجید برای من نقشه میاره، دلم آروم می گیره و می دونم که دقیقه.»

مسئول محور اطلاعات عملیات تیپ دو لشکر، در تهران به دنیا آمد. یک سال بعد، جو فرهنگی آن روزهای تهران خانواده زین الدین را مجبور کرد به خرم آباد کوچ کنند. پدر، انقلابی و اهل مبارزه بود. مدتی بعد بخاطر فعالیت های حاج عبدالرزاق، به سقز و سپس به اقلید فارس تبعید شدند.

مجید خوش استعداد بود؛ زبان کردی را همان روزهای ابتدایی که در سقز بودند از بچه های مدرسه یاد گرفت. بعدها همین زبان در جنگ به کارش آمد؛ گره گشای بسیاری از شناسایی ها، زبان کردی اش بود.

چهارده سال بیشتر نداشت که آمدند قم؛ چه جایی بهتر از قلب انقلاب برای زندگی. نوجوانی اش را در

تب و تاب روزهای انقلاب سپری کرد.

مجید به درس و مدرسه بسنده نکرد، در کنار درس و مشق‌هایش، دوره‌ی عکاسی و ماشین‌نویسی را هم گذراند. با شروع جنگ درس را رها کرد و خودش را به مناطق عملیاتی رساند. به تبعیت از امر مادر، چند ماهی در قم ماند، دیپلم که گرفت دوباره راهی منطقه شد.

عملیات در پیش بود. فرمانده لشکر ۱۷ تصمیم می‌گیرد همراه مسئول اطلاعات به شناسایی برود. غافل از آن که کمین‌گروهک ضدانقلاب خُبات در جاده‌ی بانه-سردشت انتظار رزمندگان ایرانی را می‌کشد.

مجید تا دم آخر کنار فرمانده ماند، حتی در لحظه‌ی شهادت...



ساکن تهران بودیم و منتظر به دنیا آمدن مجید. در محیط بسیار فاسد تهران نگه داشتن حجاب و دوری از حرام کار راحتی نبود. با این حال خیلی مراقب بودم؛ حتی در برخورد با مهمان‌های مرد و مستأجرمان که رفت و آمد داشتند، احتیاط می‌کردم؛ مبادا با آن‌ها برخوردی داشته باشم.



توی زندگی به حلال و حرام اهمیت زیادی می دادیم. مخصوصاً حاج آقا مراقبت می کرد مال حرام وارد زندگی مان نشود. حساب جیب چپ و راستش فرق می کرد. پول های فقرا، خمس یا پول های دیگر در جیب چپشان بود و جیب راست مخصوص مخارج خانه بود. می گفت «اگر پولی می خواهید، سر جیب چپم نرید؛ از جیب راست بردارین.» مراقب بودم از مال کسانی که خمس نمی دهند، استفاده نکنم.



از چهار سالگی نماز می خواند. عادت کرده بودم هر وقت می آمد خانه تا سلام می کرد می گفتم «مجید، نماز خوندی؟» می گفت بله. بعد از مدتی هر وقت وارد خانه می شد با صدای بلند می گفت «سلام مجید جان نمازت رو خوندی؟ بله مادر جان خوندم.»



پنج، شش سالش بود، هر جا می‌رفتم او را با خودم می‌بردم. جشن تولد یکی از دوستانم بود. طبق معمول مجید را هم با خودم بردم. مادر سفارش کرد «اگه مجلس ساز و آواز داشت، نمونید.» رفتیم. اتفاقاً نوار ترانه روشن کردند. مجید حرف مادر را به من یادآوری کرد گفت «بلند شو بریم.» بلند شدیم. صاحب خانه علت را پرسید. مجید با زبان کودکانه اش گفت «چون ترانه گذاشتید.» خلاصه نگذاشتند بیاییم، نوار را خاموش کردند.



مؤدب بود. احترام خاصی برای ما قائل بود. هیچ وقت یاد ندارم توی چشم‌هایم زل زده باشد؛ حتی در کودکی‌اش. همیشه مقابل من سرش را پایین می‌انداخت و صحبت می‌کرد. همین ادب را در مقابل خداوند و دستورات الهی هم داشت. اگر کسی غیبت می‌کرد، با این که سنی نداشت تذکر می‌داد و بحث را عوض می‌کرد.



یادم نمی‌آید حتی یک بار با هم دعوا کرده باشند.
برای مهدی احترام خاصی قائل بود. ازش حرف
شنوی داشت. مهدی را معلم خودش می‌دانست.
وقتی خواسته‌ی مهمی از مجید داشتیم، آقا مهدی
را واسطه می‌کردیم.
آقا مهدی که می‌گفت رد خور نداشت...



خوش استعداد بود. زمانی که سقز بودیم، خیلی زود
از بچه‌های مدرسه زبان کردی را یاد گرفت. یک نوار
کردی پیدا کرده بود، برای ما می‌گذاشت و ترجمه
می‌کرد.



سقز که بودیم نزدیکی خانه‌مان، یک نانوايي سنگکي بود. بيستر وقت‌ها مجيد نان مي گرفت. شاطر خيلي خاطرش را مي خواست؛ از بس دوست داشتني بود. توي همين ايام، ناراحتي کليه پيدا کرد. دکتر سفارش کرد «بايد غذاش بي نمک باشه؛ حتمي نونش.» شاطر تا قضيه را فهميد، خودش با خمير بي نمک، نان درست مي کرد مي داد دست مجيد، پولش را هم نمي گرفت.



از تبعیدگاه سقز که فرار کردیم، آمدیم قم. خانه‌ای که
اجازه کردیم، نزدیک حرم حضرت معصومه علیها السلام بود.
نمازهایم را در حرم می‌خواندم؛ مجید و بچه‌ها هم هر
روز همراهم می‌آمدند.



اوج بگیر و بیندهای انقلاب بود. حاج آقا فراری بود
و تحت تعقیب. مجید سیزده سالش بود. می‌رفت
دم حرم کارت پستال‌های ضد شاه می‌فروخت و
پوسترهای حضرت امام را پخش می‌کرد. ساواک بو
برد، دستگیرش کرد. خیلی نگران شدم. رفتم حرم.
متوسل شدم به بی بی حضرت معصومه علیها السلام.
حاج آقا رفت خودش را معرفی کرد. مجید آزاد شد.



فعالیت‌های سیاسی‌اش در قم بیشتر شد. به عضویت
انجمن اسلامی دبیرستان درآمد. با وجودی که
می‌دانست هم فکرش هستیم ولی از ما مخفی
می‌کرد.

نمی‌خواست کارهایش توی چشم باشد.

۱۲

از وقتش درست استفاده می کرد، هیچ وقت مجید را
بی کار نمی دیدی. توی همین عمر کم، هم رانندگی یاد
گرفت، هم ماشین نویسی و تایپ، هم عکاسی. درسش
را هم حسابی می خواند. با وجود خستگی روزانه، ضبط
صوت می گذاشت کنارش، با گوشی نوار مکالمه‌ی
انگلیسی گوش می داد.

۱۳

از بچگی علاقه‌ی زیادی داشت به پزشکی. کمک‌های اولیه را یاد گرفته بود. از پانسمان سوختگی‌ها و زخم‌ها گرفته تا تزریقات؛ شده بود پرستار خانه. کتاب‌های پزشکی قدیم یا جدید را که به دستش می‌آمد، مطالعه می‌کرد. برای خودش یک پامتخصص شده بود. برایمان طبابت هم می‌کرد؛ مثلاً اگر می‌گفتی «آقا من معده‌م این طوری درد می‌کنه» می‌گفت «شما میوه زیاد خور دین. حالا باید فلان چیز را بخورین.»

جنگ که شد با وجود علاقه‌ی زیادش به پزشکی، راهش را کج کرد و رفت جبهه.

۱۶

هم جبهه می‌رفت، هم درس می‌خواند. هر بار می‌آمد دو سه ماه کلاس می‌رفت باز بر می‌گشت منطقه. یک روز به‌ش گفتم «شما که این قدر زحمت می‌کشی بهتر نیست دیپلمت رو بگیری بعد بری جبهه؟» گفت «مادر الان تکلیف‌مون مبارزه‌ست، دیپلم به چه درد می‌خوره؟» گفتم «چند ماه بیشتر به دیپلم گرفتنت نمونده، بمون این چند ماه رو تلاش کن دیپلمت رو بگیر، بعد برو جبهه.»

ماندگار شد. نشست به درس خواندن؛ خیلی مصمم، خیلی با علاقه. برای اینکه حرف من را زمین نزده باشد. دیپلمش را که گرفت آورد گذاشت جلوی من و گفت «بفرمایید این دیپلم رو برای شما گرفتم.»

برگشت جبهه...

۱۵

اوایل جنگ رساندن نان و مواد غذایی به مناطق جنگی نامنظم بود. یک جا زیاد می‌رفت یک جا کم. رفقای مجید می‌گفتند «بعضی وقتا که سهمیه نون ما نمی‌رسید، نون‌های خشک را می‌زدیم توی آب رودخانه و می‌خوردیم.» وقتی از مجید می‌پرسیدیم «چی می‌خورید؟» می‌گفت «بیشتر آبگوشت ماهی می‌خوریم.»

فکر می‌کردیم ماهی را می‌گیرند و چون وسیله‌ی سرخ کردنش را ندارند، آبگوشت می‌کنند. بعدها فهمیدیم منظورشان از آبگوشت ماهی این بوده که نان را می‌زنند به آب رودخانه که ماهی دارد.

۱۹

بی‌آلایش بود. هیچ وقت به هوای اینکه برادر فرمانده لشکر است خودش را از بقیه جدا نمی‌کرد. انگار نه انگار، خیلی عادی مثل بقیه نیروها. یادم هست یک روز که مرخصی بودیم توی خیابان هم‌دیگر را دیدیم. مجید سوار موتور بود. تا مرا دید ایستاد. با اصرار زیاد سوارم کرد و به مقصد رساند.

۱۷

در کارهای اطلاعات و شناسایی پیشرفت خوبی داشت. با اینکه سنّ کمی داشت اما مأموریت‌های حسّاسی به‌ش می‌دادند. می‌رفت و دست‌پر برمی‌گشت. به قدری دقیق و حساب‌شده کارش را انجام می‌داد که آقامهدی می‌گفت «وقتی مجید برای من نقشه میاره، دلم آروم می‌گیره و می‌دونم که دقیقه.»

۱۸

بچه‌ی تو داری بود. هیچ وقت سر از کارش در
نیاوردیم. طی مدتی که در جبهه بود، دو بار مجروح
شد. دفعه‌ی اولش را اصلاً متوجه نشدیم. بار دوم
پایش مجروح شده بود. موقع نماز به خانه می‌آمد.
بدون سر و صدا به اتاق می‌رفت و در را می‌بست. از
پشت شیشه می‌دیدم که چطوری نماز می‌خواند؛
فهمیدم که پایش زخمی است.

۱۹

رزمنده‌ها به یاد ندارند که مجید از رابطه‌ی برادری‌اش سوء استفاده کند. مجید احترام خاصی برای آقا مهدی قائل بود؛ آخر او هم برادرش بود و هم فرمانده‌اش. برخی رزمنده‌ها عادت داشتند در محوطه لشکر با دمپایی رفت و آمد کنند. یک روز آقا مهدی در صبحگاه اعلام کرد «تردد با دمپایی ممنوع!» مجید همان روز با دمپایی رفته بود اتاق فرماندهی.

مجید تا کانکس اطلاعات دوید. صورتش خیس عرق و رنگ پریده بود. گفت «آقا مهدی من رو با دمپایی دید. طوری بهم نگاه کرد که از خجالت تا این جا دویدم.»



توی سد دز آموزش شنا می دیدیم. مجید خیلی خوب شنا می کرد. یک بار ساعت دو نیمه شب همه را بیدار کردند و ریختند توی آب. مجید توی راه شوخی می کرد. می گفت «یه جانور توی آبه به نام عبدالمای. شبا میاد روی سطح آب. مواظب باشین اگر کسی پایا شکمتون رو گرفت بدونین که عبدالمایه.»

می رفت زیر آب. چنگ می زد به شکم بچه ها، پاهایشان را می گرفت.

۲۱

آن وقت‌ها بچه‌های حزب اللهی را با محاسن و پیراهن بلند می‌شناختند؛ اما مجید این طور نبود. همیشه صورتش را اصلاح می‌کرد، موهایش شانه زده و خوش حالت بود. یک شیشه عطر هم می‌گذاشت توی جیب پیراهن نظامی‌اش.

۲۲

بعد از والفجر مقدماتی، پاسگاه زید مستقر شدیم. بچه‌های واحد، توی اولین شناسایی گرفتار میدان مین شده بودند. هیچ خبری هم ازشان نبود. با یک گروه پانزده، شانزده نفری رفتیم سراغشان. مجید هم با ما آمد. کم سن و سال بود، ولی سر نترسی داشت. توی چهره‌اش از ترس خبری نبود. آن‌هم در آن شرایط سخت و دلهره آور. همیشه همین طور بود؛ محکم و استوار.

۲۳

دلش نمی‌خواست کارهایش توی چشم باشد.
گزارش‌نویسی برای بچه‌های اطلاعات، امری مرسوم و
برای مجید کار آسانی بود. با این حال خیلی مختصر و
مفید می‌نوشت، در حالی که اگر می‌خواست بنویسد،
استعداد بیشتر از این را داشت. اهل خودنمایی نبود.

۲۶

فعالیت در واحد اطلاعات لشکر کار هر کسی نبود؛ حساس بود و پرخطر. آدم پر دل و جرأت می خواست. مجید یکی از همین آدم‌های پر دل و جرأت بود. شناسایی برخی از مناطق نسبت به سَنَس سنگین بود؛ ولی ایشان خیلی محکم می ایستاد و کارش را انجام می داد. کم نمی گذاشت. از زیر کار شانه خالی نمی کرد؛ هیچ وقت ندیدم برای انجام مأموریت‌ها ضعف نشان دهد.

۲۵

مأموریت‌مان شناسایی شهر ماووت بود. سی، چهل کیلومتر رفته بودیم در دل دشمن. خسته‌ی راه بودیم. قرار شد شب رازیر یکی از تخته سنگ‌های بزرگ سر کنیم. نیمه شب از خواب بیدار شدم، دیدم مجید نیست. رنگ از رخم پرید. منطقه خطرناکی بود؛ پیر از نیروهای عراقی و عناصر ضد انقلاب. دلم هزار راه رفت، که نکند بلایی سرش آمده. هر چه گشتم پیدایش نکردم. به این امید که بر می‌گردد، خوابیدم. برای نماز صبح که بلند شدم، دیدم کنارم خوابیده. هر چی پا پی‌اش شدم طفره رفت. بعدها فهمیدم رفته بود نماز شب بخواند.

۲۹

ظهر بود. از شناسایی برمی گشتیم. حسابی گرسنه مان
 شده بود. از یک باغ قدری انگور چیدیم. تصمیم گرفتیم
 به جایش صدقه ورد مظالم بدهیم. نمی خواستیم زیر
 دین کسی باشیم. اما مجید قبول نکرد. توی این طور
 مسائل خیلی حساس بود. اصرار داشت صاحب باغ را
 پیدا کند، آن هم در خاک دشمن. اگر گیر می افتادیم
 کارمان ساخته بود. بی هیچ ترسی رفت دنبال صاحب
 باغ. آن قدر گشت تا مطمئن شد که نمی تواند او را پیدا
 کند.

۲۷

در مسیر شناسایی، از کنار مزرعه‌ای می‌گذشتیم که کشاورزان به ما مشکوک شدند. با اینکه لباس کردی تنمان بود، آمدند سمت‌مان. مجید کردی بلد بود؛ ماند تا با آن‌ها صحبت کند؛ ولی ما مسیرمان را ادامه دادیم. فقط از دور می‌دیدیم که دارند از مجید سؤالاتی می‌کنند و او هم جواب می‌دهد. خیلی عادی و بی‌دلهره. طوری با آن‌ها گرم گرفته بود که انگار آن‌ها را می‌شناسد و از یک قوم و قبیله‌اند. بالأخره دست از سرمان برداشتند. اعتماد به نفس مجید باعث شد که شک نکنند و متقاعد شوند.

۲۸

بیشتر از اینکه به فکر شهادت باشیم، پیه‌ی اسارت را مالیده بودیم به تمنان. فکر می‌کردیم اگر اسیر شدیم، چه جوابی به دشمن بدهیم. هر کسی نظری می‌داد. مجید خوش فکرتر از بقیه بود. می‌گفت «من می‌گم آدمم به دنبال رفقای شهیدم؛ یعنی اولاً ره‌رو راه شهدا هستم که اومدم اینجا، ثانیاً عراقی‌ها هم فکر می‌کنن بهم مأموریت دادن پیام دنبال اجساد شهدا.»

۲۹

از سینه کش کوه نوری بالای آمدیم. نفس مان بند آمده بود. همه به دنبال سبک کردن بار خود بودیم. یکی از بچه‌ها ناراحتی گوارشی پیدا کرده بود. به حالت غش افتاد. مجید بدون درنگ او را به دوش گرفت. تا بالای کوه آوردش.



با قرآن مأنوس بود. صوت دلنشینی داشت؛ مسلط هم می خواند. قرآن را از مادرش یاد گرفته بود. موقع برگشت از شناسایی ها قرآن کوچکش را از کوله پشتی درمی آورد. می نشست گوشه ای، شروع می کرد به قرآن خواندن.



اوقات فراغتش را با کتاب سپری می کرد. اطلاعات عمومی بالایی داشت؛ مخصوصاً از لحاظ تسلیحات نظامی، مثلاً خصوصیات یک هواپیمای میگ یا تانک را می گفت. در بحث های فنی هم خصوصیات موتور، ماشین و موتور برق را می دانست.



در برگزاری مراسم دعا پیش قدم بود؛ دعای توسل،
کمیل و ندبه...
صبح جمعه با حال عجیبی ندبه می خواند. آرام گریه
می کرد. بعد از دعا چشم هایش سرخ بود.



همه فکر و ذکرش شده بود شناسایی. وقت مان که خالی می شد، می نشست به تحلیل منطقه. نظر می داد راجع به تجهیزات و امکاناتی که در منطقه نیاز بود، درباره استعداد نیرویی که می بایست برای انجام مطلوب عملیات به کار گرفته شود. مایه‌ی دل گرمی بچه‌های شناسایی بود.

۳۴

در جریان شناسایی شهر ماووت، توی یک جاده‌ی مال‌رو سر یک پیچ تا آمدیم به خودمان بجنبیم، چهار نفر مسلح جلویمان سبز شدند. به هر زحمتی بود، رفتیم پشت یک تخته سنگ. جای خوبی نبود. اگر می‌دیدندمان، کارمان ساخته بود. یک لحظه متوجه مجید شدم. رفته بود بالای جاده، پشت یک تخته سنگ. مسلط بر این افراد مسلح بود. مانده بودم چه طور خودش را رسانده آن‌جا، آن‌هم در این وقت کم. کلتش را درآورده بود، دست از پا خطا می‌کردند مغزشان را داغان می‌کرد.

۳۵

ایام محرم بود. از منطقه برمی گشت. با کلی دارو آمد خانه مان؛ اصفهان. حال خوشی نداشت؛ بدنش ضعیف شده بود. شب تا صبح نخوابید؛ از درد به خودش می پیچید.

قم نرفته بود، ملاحظه‌ی حال آقا جان و مادر را کرده بود. نمی خواست با این وضع ببینندش، غصه بخورند.

سر حال که شد رفت دیدنشان.

۳۹

زیاد از جبهه و جنگ نمی‌گفت. یک بار بعد از عملیات خیبر تعریف می‌کرد «توی عملیات به عنوان نیروی اطلاعات، مأمور هدایت گردان‌های خط شکن به سمت جزیره‌ی مجنون بودم. بچه‌ها را رساندیم. موقع برگشت، هوا تاریک و سرد بود، آتش دشمن هم سنگین. یک گلوله خورد کنارمان توی آب. قایق واژگون شد. افتادیم توی آب. با هر زحمتی بود قایق را برگرداندیم. راه افتادیم با لباس‌های خیس. بعد از کلی گشتن توی آبراه‌های شبیه به هم هور، فهمیدیم مسیر را گم کرده‌ایم. با ذکر صلوات و توسل مسیرمان را پیدا کردیم، شبیه معجزه بود.»



نمازش را با حضور قلب می خواند؛ اول وقت. بعد از
نماز، شوخی اش گل می کرد. می گفت «وقت خدا را
نگیرین. بسه؛ بلند شید و سفره رو بیارین.»

۳۸

توی یکی از شناسایی‌ها گم شدیم. نمی‌دانستیم کجاییم. از صدای نگهبان عراقی فهمیدیم رفتیم وسط دشمن. حسابی خسته شده بودیم و کلافه. پیرمان درآمد تا راه را پیدا کردیم. مجید جلوتر از ستون حرکت می‌کرد؛ خیلی سرحال و پر انرژی. ردّ عطر گیاهان پونه و علف‌های روییده نزدیک چشمه‌ها و نهرها را می‌گرفت، می‌بردمان کنار آب، بعد هم با خنده می‌گفت «بیایید براتون آب پیدا کردم.»

۳۹

آقا مهدی تازه بچه دار شده بود. مجید مرخصی گرفت. آمد خانه شان. لیلا را بغل کرد و با آب و تاب گفت «داداش دخترت فروشیه؟» آقا مهدی هم جواب داد «یه بزرگترشو برات می خرم.»



آمده بود مرخصی. خواهر پنج ماهه‌اش را بغل کرده بود. باهاش بازی می‌کرد. صدای خنده‌های شیرین کودک، مجید را سر کیف می‌آورد. وقتی از اتاق بیرون آمد، زمزمه‌هایش را می‌شنیدم. با خودش می‌گفت «تو نمی‌تونی منو به این دنیا وابسته کنی؛ شیرین کاری‌هات باعث نمیشه از جبهه دل بکنم.»

دست نوشته

امیدوارم دوستان و رفقا هم در درجه اول به عنوان یک فریضه مذهبی، و در درجه‌ی دوم به عنوان یک وظیفه ملی، و برای ابقاء فرهنگ اسلامی، فارسی کوشش کنند که زبان عربی را به خوبی یاد بگیرند که بتوانند از متون عربی استفاده کنند، قرآن بخوانند، نهج البلاغه بخوانند و دعای ابو حمزه بخوانند و لذت ببرند، نماز بخوانند در نماز لذت ببرند و حضور قلب پیدا کنند، قنوت‌های خودشان را بفهمند چه می‌گویند و امیدوارم همه شما موفق باشید. والسلام

باشید
والسلام

استدلال و توجیه بسیار در این مورد هم در جبهه اول عنوان
تکلیف فریضه مذهبی، و در درجه دوم به عنوان یک وظیفه ملی، و برای ابقاء فرهنگ اسلامی، و فارسی کوشش کنند که زبان عربی را بخوانند و لذت ببرند
در درجه اول به عنوان یک وظیفه ملی، و برای ابقاء فرهنگ اسلامی، و فارسی کوشش کنند که زبان عربی را بخوانند و لذت ببرند
در درجه دوم به عنوان یک وظیفه ملی، و برای ابقاء فرهنگ اسلامی، و فارسی کوشش کنند که زبان عربی را بخوانند و لذت ببرند

۱۹۰۵

بسم الله تعالی

بسمه اول - ط - تا

از کرده نشی صدر عدیه

موضوع گزارش

مختصات مبدأ حرکت یا گزای دو عارضه حساس (گزای حرکت) (ساعت حرکت) (۱۹۳۰) تعداد ترو و تحریب (۲ نفر برین محرم) سلامت طس شده تا اول میدان

بین (گزای گت در نیست صفحه)

شیخ کامل گت در تاریخ ۱۹/۱۱/۱۹۳۰ در ساعت ۱۹۳۰ از عصر

به طرف موازی ریشی حرکت کردیم و در ساعت ۲۱:۰۰ به رودخانه رسیدیم و در ساعت ۲۲:۰۰

از منبر که از قبل تعیین کرده بودیم بطرف ماژوت به راه افتادیم. در تاریخ ۱۹/۱۱/۱۹۳۰ در ساعت

۵:۰۰ با بند ادیست داشت ماژوت سوی ارتفاعات مطلق به شهر مستقر کردیم و در ساعت

۹:۰۰ هم از کفار رودخانه بطرف مقصد از قبل تعیین شده به راه افتادیم و در ساعت ۱۲:۰۰ به بالای

جاده قلمی که به طوب انرا پلا هار و شش متصل می شود از جاده اصلی ماژوت به سمت بالا

رفته بودیم که به نظر ما جاده به طرف ماژوت با زده دوستانی که یک وسیله نقلیه هم خودم که از آن گذشته

و فرقی به بالا تیره ای که به شهرت و پلی جبهه پناه تلامس در پناه ما بود در ساعت ۱۲:۰۰

شهر ما رسیدیم که در ساعت ۱۳:۰۰ در ساعت ۱۱:۰۰ بالای

تیمه نزدیک و ساعت ۱۴:۰۰ به راه افتادیم و در ساعت ۱۲:۰۰ ظهر با زشتیم و از سر راه

که ششم به پل نظامی که از روی همان جاده اشعاب بران پناه می بود رسیدیم و از شهر آن

رو که در شب گذشته بود و در تاریخ ۲۲/۱۱/۱۹۳۰ در ساعت ۱۴:۰۰ با ما در پناه ما که

کسی هم در پناه ما در ساعت ۱۵:۰۰ به ارتفاعات رسیدیم که در رودخانه بود در وقت قبل

بومیم و در ساعت ۱۵:۰۰ از آنجا به طرف همین بالا رفتیم که در ساعت ۲۰:۰۰ به رودخانه رسیدیم

در تاریخ ۱۹/۱۱/۱۹۳۰ در ساعت ۱۴:۰۰ با ما در پناه ما که در ساعت ۱۴:۰۰

در ضمن در بین راه از کده راه های که می داشتیم در یک مسیر که در صلح موافق می

به خود رسیدیم که مسجد رشیدیم با پدرش از آن صحت کنیم

و همچنین از ماژوت به طرف اسلحه و تجهیزات ارت و متفق کردیم و با لباس تمام کردیم

و نیز با سولت و در تاریخ یک ادامه راه رفتیم و از آنجا

در ضمن نیرو فیسو در برد -

مشکل گت

شیر

جسد هوانی
کزارش گشت ششابی مورفده ۵، ۲۹، ۳۰، ۶۱ در سابعه
۱۴۵ اذقیه نیه شب جسد محیه زین الدنیا باگرا
۱۵۱ جسدت نیروهای عمران.

درین راه پیم چاده تنه اولی بخوردیم و پیر ۱۷
قدم نیروهای خودی هتد ادی از برادران برای تاسر مهاده

هوس و لغت در آرزو ادیان برای سپید کردن میدان
جلد رفتیم که در پیکر قدمی به دو قدر از برادران به خوردیم

که باگر رفتی چلو برفته بودند که به مالفتند ~~سخت~~ ^{نیز} های مراد
هر حد و خ ۱۰ الی ۲۰ بشرد ماست و ما قنا خواستیم که ای
علی که در همه مازا به رلیا ریخته ~~و~~ که ما هم ~~که~~
~~بیشتر~~ بیشتیم و بی فکر نیز خوشی بریده ایم.

موج درین راه

به روایت تصویر



دوران کودکی شهید مجید زین الدین



شهید مجید زین‌الدین به همراه خواهرش، در جشن تولد



دوران نوجوانی شهید مجید زین‌الدین





آبادان - از راست: شهید مجید زین الدین، (...)، شهید داود گودرزی





شهید مجید زین الدین در جمع رزمندگان واحد اطلاعات





انرژی اتمی،
 نشسته از راست: حاج رضا شمس، احمد حاجی زاده، شهید مجید زین الدین، اصغر نوری
 ایستاده از راست: مهربان، علی حاجی زاده، مرحوم نعمت رضانی، حاج غلامرضا جعفری،
 شهید محمد حسین ملک محمدی



سال ۱۳۶۰ - مسابقات کاراته، قم، شهید مجید زین الدین (ردیف سمت چپ نفر دوم)



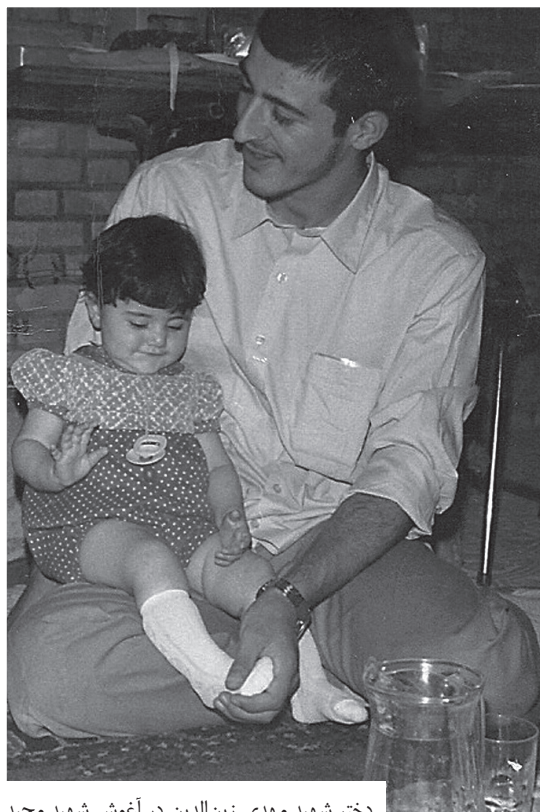
سال ۱۳۶۱ - کردستان - شهید مجید زین‌الدین در جمع رزمندگان





سال ۱۳۶۱ - خط پاسگاه زید

از راست: علی براتی - مجتبی جباری - شهید محمود احمدی تبار - شهید مجید زین الدین



دختر شهید مهدی زین‌الدین در آغوش شهید مجید







پیکر مطهر شهیدان مهدی و مجید زین‌الدین

راویان :

مادر: ۴۰/۱۴/۱۰/۶/۵/۳/۲/۱

پدر: ۳۶/۱۵/۱۳/۱۱/۹

خواهر: ۳۹/۳۵/۱۸/۱۲/۸/۷/۴

هادی شریفی: ۳۲/۲۴/۲۳/۲۲/۲۱/۲۰/۱۷/۱۶

منصور حیدری: ۳۷/۳۱/۱۹

محمد خوشنویس: ۳۸/۳۴/۳۳/۲۸/۲۷/۲۶/۲۵

محسن موحدی: ۲۹

محمد ملکی: ۳۰

منابع :

- کتاب برادر فداکارش

- اسناد موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کرمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهی	شهید محمدحسین کبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه‌شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی اکبر نظری‌ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی‌تبار	شهید علی‌رضا محمدی‌فردویی
شهید علی اکبر جمهراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمدابراهیم جنابان



خاکریز اقدام و عمل

اقتصاد مقاومتی در سیره شهدا

ازدواج به سبک شهدا



مطالعه‌داران بی‌بهره‌نق

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- شهید رضا احسن پور
- شهید مجتبی اکبرزاده
- شهید رحیم آنجفی
- شهید سعید عباس میرهادی
- شهید کاو نوبیری
- شهید حمید رضا سلطان محمدی
- شهید محمد حسن الله دادی
- شهید مهدی شالیف
- شهید حمید رضا محمدی
- شهید قامت بیات
- شهید بهرام شیخی
- شهید محمود جهان پناه
- شهید امیر حسین ندیری
- شهید یعقوب صیدی
- شهید مهدی نظر فخاری
- شهید ناصر بختیاری
- شهید مهدی ناصری
- شهید حسین انصاری
- شهید سید نظام جلالی
- شهید فضل الله خراسانی
- شهید محمّد داخلاق
- شهید حسین سعیدی
- شهید ابوالفضل محرابی
- شهید حسن موسوی
- شهید منصور جلالی
- شهید بابراهیم یعقوبی
- شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی
- شهید علی اصغر فتاحی
- شهید محمد مهدی محب شاهدین
- شهید سعید علی مرادنی
- شهید مسعود پرویز

مجموعه کتب خط عاشقی



خط عاشقی ۱
خطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)
و روضه‌های کربلا



خط عاشقی ۲
خطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)



خط عاشقی ۳
خطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)



خط عاشقی ۵
خطرات عشق شهدا به امام خمینی (رحمته‌الله)